



پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و هفتاد و پنجم





با درود خدمت جناب شهبازی و یاران گنج حضور

کوی رضا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟

تا هر که مخنت بود آنش برهاند

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

که بانگ سگ کوی دلش را بطیاند

تمثیل زیبای کوی رضا، دل من را می‌لرزاند. بارها این دو بیت را با خودم تکرار کردم. در کوی رضا خبری از مقاومت و قضاوت نیست. وقتی در کوی رضا هستی، ذهن می‌ترسندت و بانگ می‌زند و ملامت می‌کند، حس خبط و پشیمانی می‌آورد که اگر مخنت باشی از این کوی فرار کنی. تا دوباره در دلت آشوب بیندازد و بهت بگوید که دیدی این قدر روی خودت کار می‌کنی باز اشتباهت را تکرار کردی، دوباره نسنجیده حرف زدی، پس حزم و صبرت کجا رفت؟ اگر محکم مثل کوه باشی، از سر و صدایش نمیترسی، از تهدیدهای پی در پی ناموس پرستانه‌اش نمی‌ترسی. سر و صدای ذهن دل من را به طپش نمی‌اندازد، نمی‌تواند منقبضم کند، من نمی‌خواهم مخنت باشم، نمی‌خواهم از کوی رضا خارج شوم. اگر هم فکری در ذهنم افتاد و دل من را لرزاند باید ریشه‌ی آن را پیدا کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

که نیم، کوهم ز حلم و صبر و داد

کوه را کی در رباید تندباد؟



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسی است

ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶

بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز

بُرد او را که نبود اهلِ نماز

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷

کوهم و هستی من، بُنیادِ اوست

ور شوم چون کاه، بادم بادِ اوست

من همواره در تلاشم تا در برابر عوعوی سگ خودم و دیگران آرام باشم، درونم نلرزد، از سر و صدای ذهن خودم و دیگران نهراسم. من این ذهن همیشه در حال تغییر نیستم. باشنده‌ای هستم که با باد زندگی راحت به هر طرف همانند کاه حرکت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم

آوازِ خروس و سگِ آن کوی شنیدیم

والله که نشانهای قروی ده یار است

آن نرگس و نسرین و قَرْنُفُل که چریدیم



شنیدن و دیدن تمام سر و صداها و رفتارهای احمقانه ذهن نقطه عطفی است که ما را به جای همراه کردن با ذهن و بگو مگو کردن با او دعوت به حضور ناظر می‌کند. دیدن باشنده‌ای که هم‌هانش در حال تغییر است، به من گوشزد می‌کند که در خواب افکارم فرو نروم و آنها را جدی نگیرم. چون لحظه‌ای بعد فکر دیگری به سراغم می‌آید. پس من از خواب ذهن بر می‌خیزم و امیدوار هستم که رسیدن به یار نزدیک است، آواز خروس و سگ را هر لحظه می‌شنوم و باید اقرار کنم که من عوعوی سگ را هم زیاد می‌شنوم، می‌بینمش که در حال نالیدن و ناراحتی از اوضاع مالی است، می‌بینمش که می‌ترسد و ناگهان کاری یا حرفی نسنجیده می‌زند. آواز خروس در من بسیار بلند است، طوری که می‌خواهم با این آواز برقصم. من بودن در کوی یار را حس می‌کنم. چشم من حالا زیبایی‌ها را می‌بیند، در محل کارم و خانه عشق دل من را می‌لرزاند و کمکم می‌کند که با آرامش و نرمی حرف بزنم و عمل کنم، برای من بارها پیش آمده که فردی که با او کار کردم و آزمایشاتش را انجام دادم به من گفته دست تو چقدر نرم و سبک است در حالی که قبلاً من همیشه در کارم خشن بودم و نمی‌توانستم به نرمی رفتار کنم. رفتارهای همکارانم را جدی نمی‌گیرم و از عمل آنها تقلید نمی‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه

خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهایِ حکمِ کُن فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

لحظاتی که تاریک و ناراحت می‌شوم و ذهن را جدی گرفته و به خواب ذهن می‌روم، سیاه می‌شوم و اگر بتوانم فضا را با وجود عوعوی سگم باز کنم و به آوازه‌های خروس درونم گوش بدهم که مریم تو در هر حالت در کوی یار در کوی رضا هستی، چشم نرگسم را باز می‌کنم تا بتوانم، بفهمم و ببینم که زندگی کدام هم هویت شدگی را به من نشان می‌دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵۲

دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست؟

تا هر که مخنت بود آتش برهاند

با عشق و احترام

مریم از کانادا



عرض سلام خدمت آقای شهبازی نازنین و همراهان محترم گنج حضور.

«نامه‌ای برای خویشِ اصلی‌ام»

سلام مهدی جان. خواستم با این نامه یک چیزی‌هایی را برایت یادآوری کنم. انگار یادت رفته که به چه منظوری به این دنیا آمده‌ای. الان دیگه چهل سالت شده و تو همچون قوم موسی در گرمای سوزان ذهنت گیر کرده‌ای و نتوانسته‌ای بیرون بیایی. به هوش باش یک موشی در انبارِ توست؛ که همان منِ ذهنی خودت است؛ که اعمالِ چهل سالهات را به باد می‌دهد.

فراموش نکن که به برگشتنت داری نزدیک می‌شوی. خداوند از تو خواهد پرسید: در این مدت که از من جدا شدی و به دنیا رفتی؛ چه توشه‌ای برای من آورده‌ای؟ این عمر گرانمایه، امکاناتِ مادی و معنوی را که به تو دادم؛ در چه راهی صرف کردی؟

و این را بدان که هزاران قرن لازم است که همچون فرصتی نصیب یک کسی بشود. اگر از آن خوب استفاده نکنی یک برگ برنده‌ی گرانبهایی را از دست خواهی داد که لنگه‌اش را در هیچ جایی نخواهی یافت.

این همه زن و فرزند و دوست و فامیل که از آنها هویت می‌گیری؛ موقع مرگت فقط تا پای قبرت همراهیت خواهند کرد. و با زبان بی‌زبانی به تو خواهند گفت: که ما نهایتاً تا اینجا می‌توانیم همراهت باشیم. از اینجا به بعد تنها کس و یار و یاورت عملت هست. اگر خوب باشد خوشا به سعادتت و گرنه که مایه‌ی عذابت خواهد بود.

مهدی جان موقع مرگ، همانگونه که حضرت پیامبر فرموده‌اند: از اینکه مُردی و دیگران زنده ماندند و به خوشگذرانی خواهند پرداخت؛ افسوس نخواهی خورد بلکه از این، آه و درد و افسوس خواهی خورد؛ که چرا من لحظات گرانمایه‌ام را به هدر داده‌ام؟ خودم را مشغول فکرهای بی‌ارزشی که از ذهنم می‌گذشتند کرده‌ام؟ چرا من خودم را فقط نقشه‌ایم دیده‌ام؟ چرا من به حدیث ارزشمند «بمیرید قبل از اینکه بمیرید» عمل نکرده‌ام؟ چرا من خودم و فکرهایم را جدی گرفتیم؟



پس امیدوارم که به توصیه‌ی بزرگان، مخصوصاً جناب مولانا و آقای شهبازی نازنین خوب عمل کنی؛ و با کار کردن متعهدانه روی خود دلی پُر نور بدست بیاوری که قابلیت خداوند و زندگی را داشته باشد. لقمه‌ی این دنیایی را به اندازه بخوری. جز به اندازه‌ی ضرورت و نیاز از این دنیا نخواهی. چون غالب و امیرت خواهند شد؛ و تو را تحت کنترل خود در خواهند آورد. این تن فیزیکی و من ذهنی‌ات را چرب و شیرین ندهی؛ تا همچون مرغان زیرک زندگی از این طریق از بند مادیات برهی.

درست است که پرهیز و عدم قضاوت و مقاومت و صبر سخت است و تلخ، اما این را بدان که هزاران بار از درد دوری زندگی بهتر است.

هر چند که دیو ذهنت در مقابل عزم و اراده‌ات خواهد ایستاد و تو را از سختی‌های راه خواهد ترساند؛ اما تو با یک نعره‌ی بلند لاضیر، همه‌ی موانع راه را کنار بزنی و به سوی اصلت برانی. ان شاءالله ان شاءالله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطه یاری غیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

کافیم بی نان تو را سیری دهم

بی سپاه و لشکرت میری دهم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹

بی بهارت نرگس و نسرين دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰

کافیَم بی داروَت درمان کنم

گور را و چاه را میدان کنم

با عشق و احترام

مهدی از مشگین شهر



شرح غزل ۱۵۸۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۶۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

من جز احدِ صمد نخواهم

من جز ملکِ ابد نخواهم

مولانا عاشقانه می‌سراید و می‌فرماید: من جز احد صمد هیچ نمی‌خواهم، با تکرار این غزل موتور من ذهنی ما هم که بر اساس خواستن و سیر نشدن کار می‌کند، ضعیف شده و از کار می‌افتد، هر انسانی اصل خودش را که احدِ صمد است می‌جوید و من هم جز احد صمد که بی‌نیازی در فضای یکتاییست، چیزی نمی‌خواهم، از دنیا و حوادث گذرای آن، زندگی نمی‌خواهم، از گذشته و آینده از دردها و نگرانی‌ها، زندگی نمی‌خواهم، من ملکِ ابد را می‌خواهم که این لحظه ابدیست، می‌خواهم همین لحظه ریشه در مرکز عدم داشته باشم و زندگی را دست اول زندگی کنم و به چیزهایی که ذهنم مهم نشان می‌دهد بگویم شما را نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

جز رحمتِ او نبایدم نُقل

جز باده که او دهد نخواهم

هیچ نقل و شیرینی در دنیا بهتر از رحمت او نیست، رحمت او مثل بارانی بر چمن فضای گشوده می‌بارد و ما را از دردها فارغ کرده و به شادی و امنیت می‌رساند پول، مقام، تایید و توجه مردم، زیبایی، شهرت و هر گونه شهوتی که به مرکز ما می‌آید، هوشیاری را می‌دزدد و ما را به درد و نابودی می‌کشد، وقتی احد صمد را به مرکزمان می‌آوریم، زندگی دانه



همانیدگیها را له می کند تا شیرۀ حیات را از آنها بیرون بکشد، من نمی خواهم با گدایی از باده بی برکت همانیدگیها که امروز هستند و فردا نیستند، از رحمت بیکران او محروم شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

اندیشه عیش بی حضورش

ترسم که بدو رسد، نخواهم

چطور می توانم بدون حضور او اندیشه کنم و با سبب سازی ذهن زندگیم را تلف کنم. اندیشیدن بر حسب همانیدگیها مرا به او نمی رساند و زندگی درون و بیرون مرا خراب می کند، همانطور که تا کنون عیش و خوشی من ذهنی پر از مسئله و درد و دشمن بوده است، می ترسم مثل علفی بی ریشه که در شوره زار می روید با فکرهای بی حضور، از خدایم قطع شوم، می خواهم تسلیم باشم و نقل و باده او را از مرکز عدم بگیرم و امورات زندگیم را در حضور او با فضاگشایی پیش ببرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

بی او ز برای عشرت من

خورشید سبو کشد نخواهم

من خوشی بی دوام من ذهنی را که بدون اوست نمی خواهم حتی اگر خورشید که منبع نور و آگاهیست، بخواهد جانم را از عشرت زندگی پر کند، اگر مرکز منقبض و همانیده باشد آن عشرت را به درد و مسئله تبدیل می کند، بدون او هیچ باشنده ای نمی تواند حتی از نور خورشید بهره بگیرد و رشد کند در ابتدا باید مرکزمان را عدم کنیم تا سبوی خورشید ما را به سوی او بکشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

من مایه باده‌ام چو انگور

جز ضربت و جز لگد نخواهم

ما مثل خوشه های انگوریم که باده و شیرۀ زندگی را در دانه هم‌انیدگیها اسیر کردیم، اگر کینه، توقع، خشم، حرص، حسادت، دروغ و رنجشهایمان را بشناسیم و آنها را دور بیندازیم زندگی در ما شروع به زیاد شدن می‌کند، رنجها و بی‌مرادیهای ما ضربه‌های زندگیست که لگد بر روی انگور هم‌انیدگیها می‌کوبد تا شرابی به دست آوریم که از جنس احد صمد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

از لذت زخم‌هاش جانم

یک ساعت اگر رهد نخواهم

من یک لحظه هم نمی‌خواهم از ضربتهای زندگی که برای آزاد کردن شیرۀ جانم از انگور هم‌انیدگیست، فرار کنم، زخمها و رنجهایی که مرا به احد صمد می‌رساند لذتی دارد که ذهن قادر به درک آن نیست، من لذت‌های مصنوعی من ذهنی را نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

وقت است که جان شویم خالص

کاین زحمت کالبد نخواهم



دیگر وقتش رسیده که با موج آگاهی از دریای خرد مولانا، جانم را خالص کنم و هوشیاریم را توسط ضربت و لگد زندگی از انگور همانیدگیها پس بگیرم، دیگر از کالبد ذهن و زحمتهای آن با مسئله سازی، مانع بینی و دشمن تراشی بیزارم، از مولانا آموختم هر جسمی که به مرکز مبیاید نیازمند آن می شوم و دیگر صمد نیستم خاصیت صمد بی نیازی به چیزهاییست که ذهن نشان می دهد، من فقط احد صمد را می خواهم و گدایی تعلقات دنیایی را نمی خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

احمد گوید برای روپوش

از احمد جز احد نخواهم

احمد و یا هر نام و لقب دیگری که در زبان می گنجد یک حرف و یک روپوش است، کلمات، حرفها و دیگر مشخصات ظاهری را ذهن نشان می دهد که همه بازی روپوشهاست و اصل و ریشه و مسمی آن فضاییست که باز می شود و به زندگی، زنده می شود، این نامها، باورها، فکرها روپوشی هستند که روی هوشیاری را می پوشانند و باعث جدایی و جنگ و ویرانی می شوند، من دیگر کلمه و باوری را که ذهن نشان می دهد نمی خواهم بلکه بی نهایت شدن انسانها را با مرکز عدم می خواهم. ما با کلمات و باورهایمان می خواهیم یکدیگر را عوض کنیم و نیازمند دیده شدن و شنیده شدن هستیم پس صمد نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

مجموع همه است شمس تبریز

حق است که من عدد نخواهم



جنس خداوند مجموع همه چیز است و خاصیتی که خدا دارد ما هم داریم، همه چیز در ما می‌گنجد و حق است که در جدایی نیفتیم و عدد نخواهیم ولی من ذهنی، زندگی را در همانیدگیها به تله انداخته است و با نفر، جسم، پول، مقام، شهرت و هزار عدد کار دارد و می‌خواهد خودش را حفظ کند.

خورشید نور می‌پراکند و نمی‌گوید من به چند عدد و نفر نور بدهم، خورشید بی‌وقفه می‌تابد و جدایی نمی‌شناسد پس ما هم باید اینگونه عشق بورزیم و مثل خورشید، خود را در همه چیز ببینیم و عمیق و ریشه‌دار شویم.

با سپاس فراوان 🙏🌸

دیبا از کرج



از برنامه شماره ۹۶۳ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

من جز احدِ صمد نخواهم

من جز ملکِ ابد نخواهم

من دیگر جز بیدار شدن به ذات یکتای بی‌نهایت و ابدی و بی‌نیاز هستی چیز دیگری نمی‌خواهم.

من دیگر جز تبدیل شدن به مجرای برای تجلی صفات ایزدی، چیز دیگری نمی‌خواهم.

من جز بی‌نیاز شدن از هرچه که ذهن مهم و جدی و نیازمندی نشان می‌دهد، چیز دیگری نمی‌خواهم.

من جز آگاه شدن از ابدی بودن این لحظه و آمدن و ساکن شدن در این لحظه، چیز دیگری نمی‌خواهم.

من دیگر جز بی‌نهایت ریشه‌دار شدن، بی‌نهایت عمق داشتن، بی‌نهایت فضا بودن به طوری که هیچ چیزی نتواند مرا از

این لحظه جدا کند و نتواند در وجود من آشوب برپا کند، چیز دیگری نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

جز رحمتِ او نبایدم نُقل

جز باده که او دهد نخواهم

من به جز صنع او چیز دیگری را نمی‌خواهم.

من به جز وصل بودن به سرچشمه زندگی این لحظه را نمی‌خواهم.

من جز گرفتن شادی و آرامش و امنیت و قدرت و هدایت و عقل از مرکز عدم از جای دیگری هیچ چیزی نمی‌خواهم.

من آن خوشی‌هایی که ذهنم نشان می‌دهد که از چیزها می‌آید را نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

اندیشه عیش بی حضورش

ترسم که بدو رسد، نخواهم

من دیگر نمی‌خواهم با سبب‌سازی و با پریدن از فکرهای همانیده به همدیگر طرح رسیدن به خوشبختی بکشم.

من دیگر نمی‌خواهم رسیدن به یک همانیدگی و شهوت‌رانی با آن را حتی تصور هم بکنم. زیرا تجربه کرده‌ام حتی ذره‌ای رفتن به توهم سبب‌ها آثار مخربی به بار می‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

بی‌او ز برای عشرت من

خورشید سبو کشد نخواهم

اگر او در مرکز نباشد من از هیچ چیزی در بیرون شراب خوشحال‌کننده، و هستی و هویت‌دهنده نخواهم گرفت. ولو این که ذهن چیزی را خیلی مهم و ضروری و جانبخش و شیرین جلوه بدهد آن را نمی‌خواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

من مایه باده‌ام چو انگور

جز ضربت و جز لگد نخواهم



من زندگی زنده‌ام را تزریق کرده‌ام در دانه‌های همانیدگی‌ها و گدای آن‌ها شده‌ام. الآن دیگر به‌جز پذیرش بی‌مرادی‌هایی که برای متلاشی کردن دانه‌های همانیدگی‌ام می‌آیند چیز دیگری نمی‌خواهم. من می‌خواهم با رضایت با قضای زندگی همراهی کنم تا شراب مست و هشیار کننده‌ی زندگی‌ام را دوباره از همانیدگی‌ها پس بگیرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

از لذت زخم‌هاش جانم

یک ساعت اگر رهد نخواهم

من دیگر حتی یک لحظه از زیر زخم‌های بی‌مرادی به جهت‌های فکری فرار نخواهم کرد. من دیگر برای جبران جای پوسیدگی کشت‌های ثانی یا برای انکار صورت مسأله دردمند بودن به هیروت وضعیت‌های بیرونی پناه نخواهم برد. بلکه دیگر در بی‌مرادی‌ها به دنبال شناسایی دانه‌هایی هستم که مرا از یکتا بودن درآورده‌اند، دنبال شناسایی این هستم که چه نیازی به من تلقین شده که مرا به دنبال ارضای آن از مستقر بودن در این لحظه به زمان مجازی یا هیروت خیالبافی‌ها می‌برد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

وقت است که جان شویم خالص

کاین زحمت کالبد نخواهم

وقت است دیگر من زحمت و درد من ذهنی‌ام را نخواهم، هشیاری به تله افتاده در آن‌ها را واهمانیده کرده و پس بگیرم، در نتیجه جان خالص بشوم.



کشیدن بار سنگین قصه‌ی غصه‌های گذشته و زحمت به ثمر رساندن ناکامی‌ها در آینده، دیگر بس است. وقت آن رسیده که من حقیقت خودم را هوش کل و جان حیات آفریننده و پروردگار یکتا و بی‌نیاز و بی‌نهایت و ابدی شناسایی کنم. تحمل این کالبد تن و روان به عنوان من ذهنی بودن دیگر بس است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

احمد گوید برای روپوش

از احمد جز احد نخواهم

هر اسم یا لقب یک روپوش است، من کلمه را که از جنس ذهن است نمی‌گیرم، من مُسمایش را می‌گیرم که اصل است.

احمد یا شخص به حضور رسیده، یک اسم است؛ مُسمایش بی‌نهایت و ابدیت خداوند یکتای بی‌نیاز است.

بنابراین من دیگر از سودای شخص به حضور رسیده بودن در گذشته‌ام. من از به حضور رسیدن، حاضر بودن در این لحظه‌ی ابدی با بی‌نهایت فضای گشوده و بی‌نیاز بودن از هرچه ذهن نشان می‌دهد و دیدن این یک زندگی در همه را می‌خواهم.

مشغول بودن به هوش پوش بدن و شخصیت و اسم و صفت و موصوف دیگر بس است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۸

مجموع همه است شمس تبریز

حق است که من عدد نخواهم



هرچه در این عالم هست، همه اجزای یک زندگی یکتا است و هیچ کدام از هم جدا نیست. و این نور حتی اگر اتاق‌های جدا از هم را روشن کرده باز هم قابل تفکیک از هم و یا قابل تقسیم‌بندی به هیچ دسته و گروهی نیست و اصل نور یکی است و این دیوارها ذهنی و قراردادی و توهمی است.

من این دید حقیقت‌بین را می‌خواهم که از توهم کم و زیاد و خوب و بد و بالا و پایین دیدن زندگی بیرون شده و همه چیز و همه کس و هر وضعیتی را زندگی یکتا می‌بیند. صلاح فردی و جمعی ما این است که دیگر این توهم جدایی و نیازمندی و زمان مجازی را ادامه ندهیم.

الناز از آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com